

شعر پارسی

آشیانهٔ ما

حبیب یغمایی

ایران عزیز خانهٔ ماست
این خانهٔ شش هزار ساله
آن روز که خاک آن سرشتند
وین کهنه قباله را گواهان
از کورش و اردشیر و دارا
سنگی که درین بنا به کارست
خشتی که فتاده بر زمین است
دشتی نه، که نیست رزمگاهی
از ساحل هیرمند تا وختش
می‌جوی نشانه‌ها به هر مرز
می‌کاو زمین و بین به هر گام
در هر قدمی و هر بدستی

میهن، وطن، آشیانهٔ ماست
از ماست به موجب قباله
بر سنگِ قباله‌اش نوشتند
هستند مهان و پادشاهان
میراث رسیده است ما را
از خانهٔ خدا بران نگارست
از خون دل‌آوری عجین است
راهی نه، که نیست شاه راهی
رستمش سپرده با پیِ رخس
از خسرو و طوس و گیو و گودرز
شمشیر قباد و خودِ بهرام
پایی بفتاده است و دستی

آن کوه که بنگری به هامون پرورده به دامن آفریدون
 آن قله که برده سر بر افلاک آورده به بند، پای ضحاک
 آن بحر مهیب بی‌کرانه خورده است ز شاه تازیانه
 آن صُفه مقام شهریاری است وان بقیعه مزارِ نامداری است



این ناموران و پاک‌جانان بخشنده سر و جهان ستانان
 از کوشش و کار و دانش و داد کردند چنین خجسته بنیاد
 با نام نکو جهان سپردند رفتند و به دیگران سپردند
 پس دست به دست از پدرها گردید و رسید با پسرها
 امروز که ای ستوده فرزند هستی تو بر این سرا خداوند
 «غافل منشین نه وقت بازی است وقت هنر است و سرفرازی است»
 از پا منشین و جا نگه‌دار گر سر بدهی، سرا نگه‌دار
 این پند شنو ز خانه بر دوش ور خانه بود خرابه مفروش

سقراط

مهدی حمیدی

گفتند گاه مرگ به سقراط کای حکیم
ای پادشاه شومی فرخنده داشتن
وی معنی خرد - که بزرگی ترا سزد
یعنی خدای را؛ ز تویی بنده داشتن
بس معجزا که از تو به جا ماند و زان یکی
مردن ولیک برتری از زنده داشتن
پاینده‌ای و دانی نوعی خدایی است
پای برهنه، هستی پاینده داشتن
وین مشکل دیگر بگشا زانکه سهل نیست
در دست جام زهر و به لب خنده داشتن
با ما بگو ترا چه بدینجا رسانده است
یعنی بدین شکوه برازنده داشتن
گفت: اول از گذشته نماندن خطی سیاه
دوم: امید ژرف به آینده داشتن

شاهنامه می خوانم

اسکندر ختلانی

صدای بلندی
که گوشنواز باشد ندارم...
ولی این دیگرانند
که با غرش شیرانه و پلنگانه
غوغایی برپا می کنند
فریادهایی از سینه بر می کشند
ولی من همچنان صدایم خفته در گلو
شرمسار و خاموش
نوشداروی پس از مرگ سهراب
شرمسار و خاموش
و آهسته آهسته
با ترس و لرز
«شاهنامه» می خوانم....

خلوت عشق

رعدی آذرخشیی

یار باز آمد و، غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گرفت
آن سیه‌پوش چو از پرده شب رخ نمود
جان من روشنی از تیرگی شام گرفت
تا نهانخانه شب، خلوت عشاق شود
مه ره خیمه ابر سیه‌فام گرفت
آسمان گفت که با تابش خورشید صفا
شمع انجم نتوان بر لب این بام گرفت
غم بیداد خزان دور شد از گلشن جان
دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یار نخواست
نگهی کرد و سخن شیوه ابهام گرفت
شکرلله که پس از کشمکش وهم و یقین
لطف او داد من از فتنه اوهام گرفت

گفت دور از لب و کامم، لب و کام تو چه کرد
گفتمش بوسه تلخی ز لب جام گرفت
گفت در کوره هجران تن و جان که گداخت؟
گفتم آن شعله عشقی که مرا خام گرفت
گفت در محنت ایام دلت گشت صبور
گفتم این پند هم از گردش ایام گرفت
گفت «رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
گفتم از حافظ اسرار سخن وام گرفت

مقام فردوسی

بدیع الزمان فروزانفر

اگر که حشمت جویند شاعران ز ملوک
خرد که پایهٔ مردان درست سنجد و راست
نگشت دستخوش پایمال ترک و عرب
بدی نجست و به بد نیز هیچ نگرایید
نیافت ره بر محمود غزنوی پی آنک
نبرد آب هنر در مدیح بی هنران

فزون ز جاه ملوک است جاه فردوسی
فراز عرش نهد پایگاه فردوسی
زبان پارسی اندر پناه فردوسی
روان پاک و دل نیکخواه فردوسی
بُد ستایش بیگانه راه فردوسی
جز این نبود همانا گناه فردوسی

چهار قطعه از انوری

- ۱ -

انوری! بهر قبولِ عامه، چند از ننگِ شعر؟
راهِ حکمتِ رو، قبولِ عامه گو هرگز مباح!
رفت هنگامِ غزلِ گفتن، دگر سردی مکن!
راویان را گرمی هنگامه گو هرگز مباح!
تاجِ حکمت با لباسِ عافیت باشد، بپوش!
جانِ چو کامل شد طرازِ جامه گو هرگز مباح!
در کمالِ بوعلی نقصانِ فردوسی نگر!
هر کجا آمد شفا، شهنامه گو هرگز مباح!

- ۲ -

گویند که در طوس، گه شدتِ گرما
از خانه به بازار همی شد زَنکی زال
بگذشت به دکانِ یکی پیرِ حصیری
بر دل بگذشتش که «اگر نیست مرا مال،

تا چون دگران نَطْعِ خَرَمِ بَهِرِ تَنَعَمِ
 آخر نگزیرد ز حصیری، به همه حال.»
 بنشست و یکی کاغذکی چسکه برون کرد
 - حاصل شده از کیدیّه، بجوجو، نه به مثقال -
 گفتا: «دَدَ دَهْ گَزِ حَصِصِیْرِ سَرَهْ را چند
 نی از لُکُ لُحْ و ز کُکَنَبِ و ز نه نه نه نال؟»
 شاگردِ حصیری چو ادای سخنش دید
 گفتش: «برو، ای قهجه چونین به سخن لال!
 تدبیر نمد گن، به نمدگر شو، ازیراک
 تا نرخ پیرسی تو به دیمه رسد سال!»

- ۳ -

تکلف میانِ دو آزاد مرد

بُود ناپسندیده و سخت خام
 بیا تا تکلف به یک سو نهیم
 نه از تو رکوع و نه از من قیام
 به سنت کنیم اقتدا زین سپس
 سلام علیکم، علیک السلام!

- ۴ -

در آینه چون نگاه کردم

یک موی سفیدِ خود بدیدم
 ز اندیشه ضعف و وهم پیری
 در آینه نیز ننگریدیم
 امروز به شانه‌ای از آن موی

دیدم دو سه تار و بر طپیدم
شاید که خورم غمِ جوانی
کز پیریِ خود چو بر رسیدم
ز آینه معاینه بدیدم
وز شانه به صد زبان شنیدم.

نیروی اشک، نیران اشک

رهی معیری و محمود فرّخ

از آقای محمود فرّخ شاعر معروف خراسانی اشعاری بنام و نشان برای درج خواستیم. اگرچه ارسال آنچه را که تقاضا کرده بودیم به موقعی دیگر محول فرمودند ولی به جای آن، قطعه‌ای شیوا و دلکش فرستاده‌اند که درج می‌کنیم.

(حبیب یغمائی)

در شأن نزول این قطعه می‌فرمایند که:

«در شماره ۴ اطلاعات ماهیانه قطعه‌ای از آقای رهی به عنوان نیروی اشک خواندم که بسیار خوب ساخته شده بود خوشم آمد و طبع تحریک شد و به استقبال آن قطعه‌ای به همان وزن (با تغییر قافیه) به نام نیران اشک گفتم که تازه‌ترین شعر بنده است...»

در تیره شامی از بر خورشید طلعتی
همچون حباب در دل دریای ظلمتی
ترسم رسد به گلشن جان تو آفتی
ای مه چراغ کلبه من باش ساعتی

عزم وداع کرد جوانی به روستای
طبع هوا دژم بدو از ابر تیره چرخ
زن گفت با جوان که از این ابر فتنه‌زای
در این شب سیه که فرو مرده شمع ماه

لیکن جوان ز جنبش طوفان نداشت باک
برخاست تا برون بنهد پای از آن سرای
سرو روان چو عزم جوان استوار دید
بر چهر یار دوخت به حسرت دو چشم خویش
با یک نگاه کرد بیان شرح اشتیاق
چون گوهری که غلظد بر صفحه‌ای ز سیم
ز آن قطره سرشک ز ره ماند پای مرد
این طرفه بین که سیل خروشان در او نداشت

دریادلان ز موج ندارند دهشتی
کاو را دگر نبود مجال اقامتی
افراخت قامتی که عیان شد قیامتی
چون مفلس گرسنه به خوان ضیافتی
بی آنکه از زبان بکشد بار منتی
غلطان به سیمگون رخ وی اشک حسرتی
یکسر ز دست رفت اگرش بود طاقتی
چندان اثر که قطره اشک محبتی

سران آشک

از شهر در تموز شدم سوی کوهسار
کهساری از زمین به سموات داده بوس
آن کوه پرز سبزه توگفتی نموده نقش
صدها هزار ناژو و سرو و انار و سیب
بر هر طرف روان شده از کوه چشمه
در شاخسار بید بن و بوته‌های گل
عقد پرن گسسته توگفتی به رودبار
در سایه درختان چو آهوان چسان
جمعی غزال و چون غزل خواجه فرد فرد
یک فوج ماه طلعت و هنگام گشتشان
بر بارگاه حسن برازنده شمس‌ای
شادان بدند و خرم آن جملگی جز او
می‌رفت پیش پیش که کس ننگرد رخس

تا وارهم ز سختی گرمای منکری
کهساری ازتری به ثریا زده سری
نقاش طبع منظره قصر اخضری
از مهر پروریده به دامان چو مادری
وز هر کران جدا شده از رود فرغری
برپا نموده بلبل و گنجشک محشری
کز هر طرف بتافت فروزنده اختری
خوبان به پا نه جوراب و بر سر نه چادری
نیکو بدند و مطلعشان بد نکوتری
بودی طلیمه دختری، اما چه دختری!
بر تارک جمال درخشنده افسری
کز سوز و آه پیکره‌ای بد نه پیکری
واندر رخس نبیند از حزن منظری

در گوشه‌ای به زیر درخت تناوری
لیکن کجا دلی که به بالین نهد سری
تسلیم موج و طوفان چون ناشناگری

هر کسی بیارمید چو بگذشت نیمروز
دیدم که او به دورتر افکند رخت خویش
بر طرف جو نشست و به دریای فکر شد

□ □ □

از چشم‌ها نهان ز چه روگشتی ای پری
گر از برون چو کشتی افکنده لنگری
هستی میان جمع و ولی جای دیگری
رازی ز کهنه عاشق رند قلندری
شاید برخ گشایمت از آرزو دری
وز درج دیدگانش بغلطید گوهری

آهسته نزد او شده گفتم پری مثال
بینم که از درون چو خروشنده قلزمی
همچون وجود حاضر و غایب بگفت شیخ
از من نهان نماند و نماند بلی نهان
با من بگوی راز دل و اعتماد کن
بگرفت عقده‌ای گلوی ماه و گفت «هیچ»!

پرستو

فریدون مشیری

ستاره گم شد و خورشید سر زد
پرستویی به بام خانه پر زد
در آن صبحم صفای آرزویی
شب اندیشه را رنگ سحر زد

□ □ □

پرستو باشم و از دام این خاک،
گشایم پر به سوی بام افلاک
ز چشم انداز بی پایان گردون،
در آویزم به دنیایی طربناک

□ □ □

پرستو باشم و از بام هستی
بخوانم نغمه های شوق و مستی

سرودی سرکنم با خاطری شاد
سرود عشق و آزادی پرستی

□ □ □

پرستو باشم از بامی به بامی،
صفای صبح را گویم سلامی،
بهاران را برم هر جا نویدی،
جوانان را دهم هر سو پیامی.

□ □ □

تو هم روزی اگر پرسی ز حالم،
لب بامت ز حال دل بنالم
وگر پروا کنم بر من نگیری
که می ترسم زنی سنگی به بالم.

جادو

فریدون توللی

نگون بخت ضحاک جادو منم
عصب‌های پیچنده، ماران من
دل از کینه سرشار و کام از شرنگ
کهن گشته با روزگاران من

□ □ □

چو از نای افیون برآرم خروش
برقصند با نای افسون‌گرم
به صد جلوه، چون تاب گیسوی دود
گشایند و پیچند در بیکرم

□ □ □

چنان گرم جنبند و چالاک و نغز
که دل خیره گردد به دیدارشان

تو گویی که آن خوی مردم ستیز
 فرو خفته در چشم بیدارشان

□ □ □

چو برگیرم از نای شورنده کام،
 عرق ریز و بیجان و برگشته رنگ
 در آن سهمگین رقص افسانه وار
 بتازند بر هستیم بیدرنگ

□ □ □

گرفتار خویشم من، آوخ که نیست
 یکی کاوه تا بفشرد نای من
 فرود آرد آن پتک روئینه سای
 به پیچیده پیوند پی های من

خاقانی و حافظ

خاقانی

بیا ز گوشه‌نشینان خبر دریغ مدار	پیام دوست نسیم سحر دریغ مدار
غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار	به چشم من نکند هیچ کار سرمه نور
ز دامنم گهر ای چشم تر دریغ مدار	کنون که بر کف تست آبروی من موقوف
دوباره کاوش یک نیشتر دریغ مدار	علاج رخنه دل به ازین نمی‌باشد
برای گمشده‌ای راهبر دریغ مدار	به جام پیر مغان بر ز هوش خاقانی

حافظ

وزو به عاشق بیدل خبر دریغ مدار	صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار	به شکر آنکه شگفتی به کام بخت ای گل
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار	حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار	کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار	چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن اینست
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار	غبار غم برود حال خوش شود حافظ

مه‌رویان شناگر!

دانش بزرگ نیا

خرسند زی ای مه سفر کرده
شهری چو من از فراق رخسارت
با آنکه ز برف، قلعه البرز
تهران ز هیوب گرم آتش‌زا
تا وارهد اندکی ز شور و شر
بسپرده رهی درازناک و صعب
صد نقش بدیع دیده و زیبا
ناژوی و کبوده بر فراز کوه
در ساحل رود، بیدین بر پای
آن سرو نگر که زنده دیگر بار
و آن موج ببین که این بدایع را
ار خیری و ضمیران به پیرامن
دریا، چو ز دور بنگری بینی
امواج کلان، به گوشها اندر

از تف سموم دی حذر کرده
رخساره ز خون دیده‌تر کرده
دستار سپید زیب سر کرده
ایجاد جهنمی دگر کرده
آهنگ سواحل خزر کرده
از رخنه کندوان گذر کرده
بیننده به هر طرف نظر کرده
از دامن ابر سر به در کرده
چتری ز پرند شوشتر کرده
افسانه سرو کاشمر کرده
در دامن خویش جلوه‌گر کرده
صد گنج پر از دُر و گهر کرده
در بستر آسمان مقرر کرده
هر لحظه غریو شیر نر کرده

موج از پس یکدیگر به دریا بار
 شد رشک بهشت، رامسر، تا جای
 آراسته جامه شنا، وز تن
 چون غاز سپید بر فراز آب
 گه خفته به روی ریگ‌های نرم
 گاهی به کنار و گه به آب اندر
 گویی که خدا ز مرمر سیسیل
 پستان، جو دو گوهر درشت و نغز
 نه خود قلم فسونگر بهزاد
 نه تیشه میکلائیل این خلقت
 جز موی طلایی‌اش ندیده من
 وان دیده آسمانش هر دم
 وان ساق سپید، آتشی دیگر
 با لعل مذاب پشت ناخن را
 صید دل عاشقان مسکین را
 جز تلخ نگفته، حرف ار گفته
 بر دانش خسته خود ره‌آوردی است

از خشم هجوم مستمر کرده
 آن مه به پلاژ رامسر کرده
 پیراهن پریان به در کرده
 بخرامد، سر به زیر پر کرده
 آرنج، ستون به زیر سر کرده
 صد جلوه به روی بحر و بر کرده
 آن ساعد و سینه و کمر کرده
 کش ز بر حریر مستر کرده
 نقشی ز رخس بدیع‌تر کرده
 در عالم صنعت و هنر کرده
 کس مشک ختن به رنگ زر کرده
 انگیزش عشق بیشتر کرده
 در سینه خلق شعله‌ور کرده
 از پنجه کبک سرخ‌تر کرده
 هر لحظه بگوشه دگر کرده
 جز ناز نکرده، کاری ار کرده
 چون باز گر آید آن سفر کرده

گوش اگر گوش تو...

یغما جندقی

ما خراب از غم و خمخانه ز می آباد است
ناصح از باده سخن کن، که نصیحت باد است!
خیز و از شعله می آتش نمرود افروز
خاصه اکنون، که گلستان، ارم شداد است!
سیل کهسار خم از میکده در شهر افتاد
وای بر خانه پرهیز که بی بنیاد است!
بجز از تاک، که شد محترم از حرمت می،
زادگان را همه فخر از شرف اجداد است!
گوش اگر گوش تو و، ناله اگر ناله من،
آنچه البته بجایی نرسد، فریاد است!
گفته ای «نیست گرفتار مرا آزادی»
نه، که هر کس که گرفتار تو شد، آزاد است،
چشم زاهد به شناسایی سر رخ و زلف
دیدن روز و شب و اعمی مادرزاد است!

گفتمش «خسرو شیرین که ای؟» دل بنمود
کانکه در عهد من، این کوه کند فرهاد است!
هر که «یغما» شنود ناله گرمم گوید
آهن سرد چه کوی؟ دلش از پولاد است!

بنفشه دسته دسته

ادیب السلطنه سمیعی

در، گر بر آشنا نشود باز، بسته به!
مرغ ار به بام غیر پرد، پر شکسته به!
پیوند اگر به موی تو نبود، بریده باد!
پیمان اگر به عهد تو نبود، گسسته به!
هر سر که درد یار ندارد، به پای دار!
هر دل که سوز عشق در آن نیست خسته به!
زلف تو پیچ پیچ و شکن در شکن خوش است
زیرا بنفشه هر چه بود دسته دسته به!
جان «عطا» که در قفس تن بود اسیر
روزی قفس شکسته، وز آن، مرغ رسته به

همه رفتند...

ملک الشعراء بهار

دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند
آن گرد شتابنده که در دامن صحراست
داغ است دل لاله و نیل است بر سرو
گر نادره معدوم شود، هیچ عجب نیست
افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
فریاد، که گنجینه طرازان معانی
باد ایمنی ارزانی شیران شکاری
یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
خون بار «بهار» از مژه در فرقت احباب
شو، بار سفر بند که یاران همه رفتند
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند
کز باغ جهان لاله عذاران همه رفتند
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند
اندوه که اندوه گساران همه رفتند
گنجینه نهادند به ماران، همه رفتند
کز شومی ما شیرشکاران همه رفتند
تنها به قفس ماند و هزاران همه رفتند
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند